

## فصل ۵

مرا به خاطر بیاور

هری بدون دلیل چند روزی بیشتر در خانه ماند. و وقتی هیچ کس در روز دوم به ملاقاتش نیامد بسیار متعجب شد اما یادش آمد که تنها ریموس آدرس جدید را از رازدار خانه دریافت کرده است و به خاطر خصوصیت جادو، ریموس نمی تواند آدرس را به کس دیگری بدهد. گویی هری و دابی در این جهان تنها بودند.

خانه احتیاج به رسیدگی داشت و از آنجا که دابی تمام مسئولیت خانه شماره ۱۷ میدان گریمولند را بر عهده گرفته بود هری را با سوالات پی در پی خود در خصوص تغییراتی که دوست داشت در خانه به وجود آورد به ستوه آورد. اما هری مثل بیشتر پسران نو جوان کمترین علاقه ای به محل قرار گرفتن مبلمان یا تغییر پوشش پنجره ها نداشت. با وجود تمامی این وقفه ها هری، زمان کافی برای تفکر و بررسی بروی تمام چیزهایی که ظرف این چند روز یاد گرفته بود را داشت. او بی صبرانه در آرزوی بررسی کردن شیء درون موزه، بدست آوردن زمانی برای بحث و گفتگو با رون و هرمیون در این خصوص و طرح یک نقشه با آنان بود اما هنوز توان رفتن به بارو را نداشت.

ریموس در اواخر دومین روز به هری سری زد تا از سالم بودن هری مطمئن گردد. وی توضیح داد که بقیه نگران هری هستند و میخواستند مطمئن شوند که حال هری خوب است. بعد از این که هری ریموس را مطمئن ساخت که او در حال استراحت و فکر کردن بوده است، ریموس گفت

که به بقیه این موضوع را اطلاع خواهد داد. و از همه مهمتر این که او ظرف دو روز آینده درست بعد از وقت صبحانه به بارو خواهد رفت. اکنون دیگر هری مجبور بود و هیچ چاره دیگری جز رفتن نداشت.

تنها نگرانی مهم هری بردگی دابی بود. تا آنجایی که هری فهمیده بود با مرگ وی، دابی مانند دیگر دارایی های وی به وارثش می رسید. کسی که او چیزی در باره اش نمی دانست اما این مهم بود که هری از آزادی دابی در زمان مرگش مطمئن شود. در نتیجه هری قلم و کاغذی یافته در اتاقش نشست و شروع به نگارش وصیت نامه اش نمود.

آخرین وصیت نامه هری جیمز پاتر

این جانب، هری جیمز پاتر، بدین وسیله در کمال صحت و سلامت عقل آخرین وصیت نامه خود را می نگارم.

بعد از مرگ من، دوست خوبم هرمیون گرنجر، مامور رسیدگی به اموال من است. اما اگر به هر دلیلی او از انجام این کار معاف بود، دوست خوبم رونالد ویزلی و اگر او هم نمی توانست این کار را انجام دهد، دوست خوبم ریموس لوپین مسئول انجام این کار هستند.

من صاحب دو جن خانگی به نامهای کریچر و دابی هستم. اگرچه آرزوی من اینست که هردوی آنها را آزاد می کردم اما چون به دلایلی نمی توانم کریچر را آزاد کنم، بنابراین من وی را به مدرسه عالی علوم و فنون جادوگری هاگواترز می بخشم تا به جرگه جن های خانگی آنجا بپیوندد.

به دلایلی که تنها من و دابی از آنها اطلاع داریم دابی موافقت کرد که جن خانگی خانه من شود به عنوان برده نه کارمند، اگرچه من هیچ گاه دابی را جزوی از دارایی خود و نه حتی یک برده به حساب نیاورده ام. دابی دوستی خوب و قابل اعتمادی برای من بوده است. بنا براین بدین وسیله من دابی را آزاد اعلام می کنم و مجری وصیت من باید تکه ای از لباس مرا به عنوان ضمانت آزادی وی به دابی بدهد. همچنین من برای دابی مبلغ ۱۰۰۰ گالیون طلا به ارث می گذارم.

و از آنجا که خاله، شوهر خاله و پسر خاله ام را جزو اقوامم به حساب نمی آورم، هیچ یک از پول ها و مایملک خود را برای آنها به ارث نمی گذارم. در عوض تمامی دارایی خودم را از قبیل پولها و املاکم را به کسانی که مرا دوست داشتند و من آنها را دوست می داشتم بنابه به لیست زیر واگذار می کنم.

۱) جوب جاروی آذرخش به همراه تمامی وسایل کوئیدیچ خود را به دوست خوبم رونالد ویزلی می بخشم.

۲) تمامی کتابهایم به انضمام کتابهای موجود در کتابخانه خانه ام را به دوست خوبم هرمیون گرنجر واگذار می کنم.

۳) قدح اندیشه خود را که از پروفیسور دامبلدور به من ارث رسیده به همراه شنل نامرئی ام که به پدرم تعلق داشته است را به دوست خوبم جینورا ویزلی هدیه می دهم.

۴) تمامی البسه ام به همراه ۳۰۰۰۰ گالیون را به راهنمای خوبم و آخرین بازمانده از دوستان پدرم ریموس لوپین می دهم.

۵) مبلغ ۳۰۰۰۰۰۰ گالیون طلا به آقا و خانم ویزلی که صمیمی ترین خانواده ای بودند که من می شناختم و همواره با من به مانند پسر خود رفتار کردند، می بخشم.

۶) هر چیز دیگری که من صاحبش هستم از جمله خانه شماره ۱۷ میدان گریمووند لندن را به بهترین دوستانم رونالد ویزلی، هرمیون گرنجر و جینیورا ویزلی به طور مساوی یا به هر کدام از آنها که زنده ماندند اهدا می کنم تا هر کاری که شایسته است با آن انجام دهند.

اگر موفق نشدم لرد ولدومورت را شکست دهم از کل جامعه جادوگری عذرخواهی می کنم و تنها می توانم بگویم من تمامی تلاش خودم را انجام داده ام. از دوستانم متشکرم به خاطر تمامی اوقات شادی که برای من به ارمغان آوردند. من برای شما زندگی سراسر شادی و عشق را خواستارم.

به یادم باشید،

هری جیمز پاتر.

بعد از اینکه هری وصیت نامه اش را چندین بار با دقت خواند آن را به دقت تا کرد و درون پاکتی که مهر زده بود قرار داد و روی پاکت نوشت "آخرین وصیت نامه هری جیمز پاتر". او احساسات دوستان خود را تصور کرد زمانی که در حال خواندن وصیت نامه بعد از مرگش بودند، اما خیلی سریع تصمیم گرفت که افکار خود را روی موضوع دیگری متمرکز کند. او وصیت نامه اش را در ته صندوقش گذاشت و بعد به دابی گفت که آن کجاست و دابی چه کاری در زمان مرگ هری باید انجام دهد. جن خونگی در حالی که اشکهای خود را به زحمت نگه می داشت سرش را به معنای فهمیدن تکان داد.

زمانی که هری سرانجام دو روز قبل از تولدش پایش را از آتش بخاری بارو به بیرون نهاد ، از اینکه هیچ صدایی را نمی شنید بسیار تعجب کرد. چراکه بطور کلی بارو محلی پر از سرو صدا و جنب و جوش بود ، یا افراد در حال رفت و آمد بودند، یا فریادهای خانم ویزلی برای سرزنش ، توییح یا شکایت کردن شنیده می شد. در وهله اول هری به این فکر افتاد که همگی آن محل را ترک کرده اند اما زمانی که به سمت پله ها حرکت کرد که وسایلش را در اتاق رون جای دهد صدایی را از آشپزخانه شنید که می گفت :

- هری این تویی ؟

هری با صدای بلند از اتاق نشیمن پاسخ داد :

- بله خانم ویزلی . همین الان رسیدم . بقیه کجان ؟

بلافاصله خانم به اتاق نشیمن آمد و هری را در آغوش کشید که به نظر هری بسیار طولانی تر از هر دفعه بود.

- خدا را شکر که تو سالمی . وقتی هیچ کسی نتونست به خانه ات بیاد ، خیلی نگران شدیم اما ریموس برامون توضیح داد. خیلی خوشحالم که تو الان اینجایی.

هری صادقانه پاسخ داد:

- منم خوشحالم خانم ویزلی.

سپس سوال خود را تکرار کرد

- بقیه کجان؟

خانم ویزلی توضیح داد:

- در حال آماده کردن وسایل برای عروسی هستند . ما تصمیم گرفتیم که به خاطر خطرات زیاد، عروسی این جا برگزار نشه در ضمن فکر هم نمی کنم که فلور خیلی هم به این کار رضایت داشته باشه. آنها ظرف چند ساعت بر می گردند .

خانم ویزلی که با مهربانی به هری نگاه می کرد ، به میل اشاره کرده و گفت :

- بیا اینجا بنشین هری . من دنبال فرصتی بودم که به طور خصوصی با تو صحبت کنم.

هری با خود فکر کرد که می خواهد در باره جینی صحبت کند ، و هری نمی دانست که چه باید بگوید. او حتی به احتمال این موضوع فکر هم نمی کرد. اگرچه الان به این نتیجه رسیده بود که باید فکرش را قبلا می کرد. ولی دیگر هیچ کاری جز نشستن و منتظر ماندن از دستش بر نمی آمد.

خانم ویزلی در اتاق شلوغ اما راحت نشیمن نشست و طوری شروع به صحبت کرد که انگار قبلا به حرفهایش فکر کرده . :

- من میدونم که تو جینی در طول مدرسه با هم بودین . میدونی این جور خبر ها سریع پخش می شن. جینی از زمانی که برگشته یک جورایی ناراحت و غمگینه و نمی خواد چیزی به من بگه. وقتی ازش پرسیدم تنها گفت که شما دو تا بهم زدید و او خودش از عهده اش بر می آید و به مرور خوب می شه. من فقط می خوام بدونم چی شده هری ، و چه تصمیمی برای جینی و خودت

گرفتی؟

برای هری لحظه ای سخت تر از آن لحظه در زندگی اش وجود نداشت و پشت سر هم دعا می کرد تا کسی از شومینه وارد اتاق شود و این مکالمه پایان بگیرد. سکوت . هری احساس می کرد که باید پاسخ دهد و بطور غریزی می دانست که بهترین راه گفتن حقیقت است. او توضیح داد :

- درسته من و جینی برای یک یا دو ماه فوق العاده با هم بودیم من جینی را دوست دارم و احساس می کنم او هم همین حسو نسبت به من داره. اما بعد از مرگ پروفیسور دامبلدور ما باید از هم جدا می شدیم .

و در حالی که در تلاش برای یافتن کلماتی مناسب بود که بیشتر از حد لازم هم سخنی نگوید ادامه داد:

- زندگی من الان خیلی پیچیده و خطرناک شده و دلم نمی خواد جینی در معرض خطر باشه. خیلی سخته که بخوام این موضوع را توضیح بدم ، خانم ویزلی.

اما به نظر میرسید خانم ویزلی به راحتی موضوع را درک کرده است:

- هری من اصلا قصد ندارم دخالت کنم ، و نمی خوام فکر کنی که من ازت میخوام که با جینی باشی یا نباشی . این موضوعیه بین خود شما دوتا. اما می خوام بدونی که من جلویت را برای بودنت با جینی نمی گیرم، اگه این چیزی باشه که تو بخوای.

خانم ویزلی سکوت کرد و هری احساس کرد که باید چیزی بگوید اما نمی دانست چی.

خوشبختانه خانم ویزلی ادامه داد:

- هری من می دونم که تو با خطر رو به رو هستی . من خودم یکی از اعضا محفل ققنوسم، و اگر چه نمی دونم این چه چیزیه که تو باید انجامش بدی ، اما پروفیسور دامبلدور برای ما روشن

کرده که این مسئله بسیار حیاتی و خطرناکه. هری اگه بخوام صادق باشم باید بگم که آرزومه جینی و تمام بچه هامو از خطر دور نگه دارم ، اما میدونم که نشدنییه. اونچه که می خوام بگم اینه که ، هری ، مهم نیست که تو چه تصمیمی می گیری من مانع تو نمی شم .

هری می توانست ببیند که خانم ویزلی هم به اندازه خود او نگران و ناراحت است . او به وضوح در این خصوص فکر کرده بود ولی آنچه که می گفت با آنچه که احساس می کرد با هم یکی و برابر نبود. مادر به شدت نگران تنها دخترش بود . دعای خیر کردن برای ورود دخترش به رابطه ای که مملو از خطر است براستی کار دشواری است. هری کلماتش را به دقت انتخاب کرده و پاسخ داد:

- خیلی ممنونم خانم ویزلی ،این امر برای من خیلی ارزش داره . الان فکر نمی کنم زمان خوبی برای ما باشه که با هم باشیم . اول باید کاری را که باید ،انجام دهم که کم هم نیست ، زمانی که آن کار را انجام دادم ، آن وقت اوضاع فرق خواهد کرد.

هری به هر کلمه اش ایمان داشت اما نمی دانست وقتی سرانجام جینی را دید چه احساسی خواهد داشت. تنها یک ماه از جدا شدنشان می گذشت اما ، به نظرش یک قرن بود که صورت جینی را ندیده است.

چشمان خانم ویزلی مثل یک آینه آرامش درونی وی را از در گیر نشدن جینی در هر کاری که هری می خواست انجام دهد را نشان می داد. وی گفت :

- اگه این چیزیه که تو می خوای من به خواسته ات احترام می ذارم . فقط خیلی مواظب خودت باش و بدون هیچ کدوم از ما دلش نمی خواد تو را از دست بدیم.

هری با چرخش ۶۰ درجه ای چوب جاروی خود سقوط به سمت زمین را آغاز کرد. و در ۲۰ پایی زمین بر روی چمن های پشت بارو به پرواز خود ادامه داد. از آنجایی که دیگران تا دیر وقت باز نمی گشتند هری تصمیم گرفت دوباره به آسمان برگردد. تلاش زیادی برای حفظ آرامش خود، برای تسلط یافتن بر اعصابش، انجام می داد اما دانستن اینکه جینی هر لحظه ممکنه از راه برسد، از تحمل هری خارج بود. آیا از دست هری خیلی عصبانی بود؟ هری می دانست که او خلق عصبی دارد و اصلا دلش نمی خواست که آن لحظه انفجار را تجربه کند. یا بدتر از آن آیا جینی ازش می خواست که دوباره به با هم باشند؟ آیا هری این قدرت را داشت، که همانگونه با خود تکرار می کرد، در برابر این وسوسه مقاومت کند؟ شاید تنها باید دوباره به گرمولند باز می گشت و از تمام اینها دور می شد.

از بالای آسمان هری حرکتی را در خانه احساس کرد، و خیلی زود رون در حالی که چوب جاروی خود را در دست داشت از در خانه بیرون آمد به زمین ضربه ای زد تا به هری بپیوندد. با هم دست داده و لبخند بزرگی به هم زدند.

رون در حالی که در آسمان زیگزاگ می رفت گفت :

-ایده عالی ای هری، من اصلا در طول تابستان پرواز نکرده ام. اوضاع چطوره؟

هر دوی آنها قبل از کم کردن سرعت مثل دو نوجوان بی خیال و فارغ به جست و خیز در آسمان مشغول بودند.

هری در حالی که نگرانی دوباره در صورتش هویدا بود پرسید :

- او اون پایینه ؟ بیرون هم می آد؟

رون به سادگی جواب داد :

- اونجاست . اما فکر نمی کنم بیرون بیاد.

- حالش چه جوریه رون ؟ خیلی از دستم عصبانیه ؟

رون با لحنی امیدوارانه توضیح داد:

- خوب اون مطمئنا از دستت عصبانیه . اما خیلی نگران نباش فکر نمی کنم بخواد تو را جادو

کنه یا چیزی تو این مایه ها.

ولی هری اطمینان نداشت :

- فکر می کنی من می تونم برای چند سال آینده همین بالا پرواز کنم ؟ تو هم می تونی برام غذا

و آب بیاوری.

رون به طور منطقی گفت :

- هری تو نمی تونی ازش ظرفه بری . به محض اینکه باهاش کنار بیا ی خوب میشی.

- دقیقا، ظرف چند دقیقه. ببینم هر میون کی میاد؟

رون در حالی متعجب از این بود که برای چه هری این قدر زود در مورد هر میون سوال کرده

پاسخ داد:

- قراره فردا شب اینجا باشه و یه مدت هم بعد از مراسم عروسی این جا میمونه.

هری و رون دیگه در آسمان پرواز نمی کردند ، تنها شناور بودند و هری در حالی که صدایش را

پایین می آورد گفت :

- خیلی خوبه .خیلی حرف داریم که بهم بزنیم . خیلی چیزها را فهمیدم و میدونم که یکی از جاودانه سازها کجاست . اما تا زمانی که هر سه ما دور هم جمع نشیم نمی خوام در موردش صحبت کنیم.

بعد از گفتن این موضوع هری چوب جارو خود را به سمت زمین گرفت، پیاده شد و خود را آماده رو در رویی با سرنوشتش نمود. جینی نه از خانه خارج شده بود و نه کاری مبنی بر خوش آمد گویی انجام داده بود و این اصلا امیدوارانه نبود.

زمانی که هری وارد خانه شد ، جینی و مادرش در آشپزخانه بودند.هری با خود فکر کرد دیدن جینی درست به اندازه دیدن یک ویلا وی را تحت تاثیر قرار خواهد داد اما حقیقت چیزی فراتر از این بود.جینی زمانی که هری را دید لبخند کوچکی زده و به سادگی گفت:

- سلام هری

هری هم به او سلام کرده و خیلی عادی همدیگر را بغل کردند .هری احساس پریشانی و آشفتگی می کرد. او نمی دانست که چه احساسی دارد یا باید داشته باشد، یا جینی چه احساسی دارد . آنها باید با هم صحبت کنند اما تمام چیزهایی که برای این ملاقات اجتناب ناپذیر آماده کرده بود از ذهنش پاک شده بود. خوشبختانه به خاطر شلوغی و ارد هام بارو- که موضوع مورد علاقه هری در رابطه با این خانه بود- هیچ فرصتی برای تنها بودن با جینی در آن بعد از ظهر به او دست نداد.دو قلو ها ، فرد و جورج ،به همراه دو ساحره را که نامهایشان را هری فراموش کرد برای خوش آمد گویی به هری و خوردن شام به خانه آمده بودند. متاسفانه آنها به شدت تحت تاثیر شهرت و اسم هری قرار گرفتند و توجه زیاد به هری داشتند.هری هر لحظه نگاهی به جینی

می انداخت تا عکس العمل وی را در برابر لاس زدن های این دو ببیند، اما اگر وی عکس العملی هم داشت ، اصلا نشان نمی داد. نگرانی بزرگتر ،عکس العمل فرد و جورج به رفتار دوست دختر های فعلیشان بود.اما انگار آن دو از این دردسر هری لذت فراوانی هم می بردند.سر انجام بیل ، فلور ، خانم ویزلی و بقیه هم از راه رسیدند و وقتی هری با رون به طبقه بالا رفت دیگر زمانی برای صحبت کردن با جینی وجود نداشت.

این مهم نبود که هری دیدارشان را چه جوری تصور کرده بود . آنها باید هم دیگر را تنها می دیدند سخت هم دیگر را در آغوش می گرفتند ، گریه می کردند و در آخر قبول میکردند که باید جدا از هم بمانند تا زمانی که هری مثل یک قهرمان ولدومورت را شکست داده و جهان را امن سازد.البته هری می دانست که این خیلی احمقانه است اما زمانی که به داخل تخت خود می خزید طاقتش طاق شده بود.کی می توانست با جینی صحبت کند؟چند روز آینده بارو شلوغ بود و هری در حسرت اینکه بالاخره فرصتی پیدا می کند تا با جینی صحبتی کند یا خیر .و سر انجام هری به خواب رفت .

از شانس هری یک روز قبل از تولد هفده سالگیش فرصتی که دنبالش بود را به دست آورد.در کمال تعجب آن روز بارو خیلی شلوغ نبود حد اقل صبحش .زمانی که آقای ویزلی بعد از صبحانه خانه را ترک کرد و خانم ویزلی با چیزی سرگرم بود ، هری جینی و رون تنها مانده بودند.معمولا رون به این موقعیت ها بی توجه بود اما این دفعه می دانست که باید جیم شود بنابراین زیر لب چیزی گفت و اتاق را ترک کرد.

به نظر هری ، جینی حال خوبی داشت ، حداقل هیچ حالت خصمانه ای را نسبت به هری نشان نمی داد. سر انجام آنها در خلوت به یک دیگر نگاه کردند یا همیشه گفت تقریبا تنها چرا که خانم ویزلی در آشپزخانه بود بنابراین هری تصمیم به رفع این مشکل گرفت.

او پرسید :

- می خواهی قدم بزنیم ؟

و جینی سرش را تکان داد .

آنها از روی چمنهای پشت بارو عبور کردند و زمانی که هری احساس کرد به حد کافی از بارو فاصله دارند گفت :

- تابستان چطور بود ؟

مسلمانا مناسب ترین جمله نبود اما خوب او باید از جایی شروع می کرد.

جینی متفکرانه گفت :

- احساس می کنم گفتنش خیلی سخت باشد . تابستان شادی نبود، البته آگه منظورت این باشه .

مرگ دامبلدور ، جدایی من و تو ، سر و کله زدن دایمی با بلغم . آگه بخوام راستشو بگم الان بهترم.

هری فکر کرد می توانست از این بهتر یا بد تر هم باشد . اما چاره ای نداشت باید انجامش می

داد. بعد از موافقت با جینی برای سختیهای تابستان ، سر انجام به موضوع اصلی پرداخت .

دستپاچه و مضطرب بدون اینکه بداند واقعا دلش می خواهد چه چیزی را بشنود پرسید:

-در مورد خود مون دو تا چی فکر می کنی ؟ یعنی با هم نبودن مون در این زمان .

تقریباً داشت می گفت " دیگر با هم نبودن مان " اما به نظرش رسید که اونجوری خیلی قطعی  
و از ته دل است.

جینی متقابلاً جواب داد :

- خوب خیلی هم خوشحال نیستم. فقط هیچی از سر در نمی آورم یعنی منظورتو از این  
جدایی نمی فهمم .

هری خوب می دانست که طوفانی از احساس در پشت این جمله قرار گرفته است. و با این که  
می دانست منظور جینی چیست پرسید :

-منظورت چیه؟

جینی در حالی ناراحتیش بیشتر شده بود و حتی خشمش هم به سختی کنترل می کرد گفت :

- حفاظت از من . تو گفתי برای این از من جدا می شی که می خوامی از من محافظت کنی اما این

هیچ معنی نداره ، داره؟ یعنی الان دیگه همه تو هاگواترز درباره ما می دونند که شامل مرگ

خوارای اسلایترین هم می شه . چه جوری این جدا شدن از من حمایت می کنه ؟ تو فکر می کنی

همون که خودت می دونی در باره من چیزی نمی دونه؟ تو فکر می کنی اصلاً جدایی ما براش

مفهومی هم داره ؟

هری منتظر این بحث بود و حالا خیالش راحت شده بود که از قبل جوابی برای این موضوع آماده

کرده است .

- تو درست می گی جینی و منم اینو می دونم . اون دلیل واقعی کاری که من انجام دادم نیست  
اگرچه زمانی که برای اولین بار این موضوع را بهت گفتم این جوری فکر می کردم. گفتن

دلیل واقعی خیلی سخته. و من نمی دونم تو چه جوری برداشتت می کنی .

این روش هری باعث تعجب جینی شد چرا که فکر می کرد هری قصد توجیه کردن تصمیم خودش  
را، یعنی حمایت کردن از جینی ، داشته باشد . هری ای که او می شناخت در این جور مسایل کله  
شق بود، و شنیدن این که او به راحتی در این بحث تسلیم شده بسیار تعجب آور بود. هنگامی که  
در کناره جنگل قدم می زدند و بسیار مراقب بودند که با یکدیگر هیچ تماسی نداشته باشند جینی  
سکوت کرده بود.

- کارهای زیادی هست که باید انجام بدم جینی ، چیز هایی که نمی تونم در باره شان صحبت  
کنم .

هری به جینی نگاهی انداخت و در حالی که گویی می تواند افکارش را بخواند گفت :

- بله در رابطه با ولدومورته و مطمئنا خیلی هم سخت خواهد بود

هری در حالی صدایش می لرزید اینها را گفت . بیان تمامی افکاری در این چند هفته در مغزش  
رژه می رفتند بسیار سخت تر از آن چیزی بود که فکر می کرد.

- چرا نمی تونی به من بگویی ؟

و با لحنی طعنه آمیز اضافه کرد :

- شاید من قابل اعتماد نیستم

هری لحن صدای جینی را دوست نداشت اما هیچ راه بر گشتی هم براش وجود نداشت

-خودت میدونی که اصلاً موضوع این نیست جینی. اما این یه بازی نیست بلکه جنگه و در جنگ اطلاعات باید کاملاً محرمانه بمونند و تنها افرادی ازش خبر داشته باشند که باید در جریان باشند و تو جزو آن گروه افراد نیستی.

هری که این توضیح را می داد با دیدن صورت قرمز جینی اضافه کرد:

- نه فقط پدر و مادرت بلکه حتی ریموس و یا هیچ کس دیگه ای هم جزو این گروه نیست. تو میدونی که من با دامبلدور قبل از مرگش برای درسهای مخصوصی کلاس داشتم و خوب این هم ادامه همونهاست.

او گفت: ((مشکل چیه؟))

جینی هم راضی به نظر نمیرسید ((تو، مشکل تویی.))

هری که میخواست یک بار برای همیشه با این مشکل رو به رو شود گفت: ((خیلی خوب بگو.)) جینی تقریباً فریاد زد: ((تو منو از زندگیت بیرون کردی هری. تو هر روز با رون و هرمیون ملاقات میکنی. تو تقریباً خودت رو واسه انجام دادن کاری که خودت میدونی چیه میکشی. بعد صبح بلند میشی و طوری رفتار میکنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.)) هری که نفهمیده بود جینی غیر منطقی شده به نرمی جواب داد: ((من بهت گفتم که زندگی من پیچیدس، جینی. این چیزی که من دربارش صحبت میکنم. شاید "پیچیده" کلمه مناسبی نباشه. آره. کلمه درست "خطرناک" ه.))

جینی که شاید چیزی را که میخواست بگوید، کاملاً آنالیز نکرده بود گفت: ((خطر یه چیزه، اینکه تو تقریباً داری خودت رو میکشی یه چیزه دیگه.))

باد بی رحمانه به سمت موهای هری می وزید و چند تار موی جینی جلوی چشم ها و صورتش آمده بود. جینی موهایش را از جلوی صورتش کنار زد. هری این کار را جذابترین کار او میدانست. اما نیرویش را جمع کرد تا مشکلش را حل کند.

هری مکث کرد. از گفتن کلمات بعد هیچ خوشش نمی آمد. به هر حال بارها راجع به این مسأله با خودش فکر کرده بود: ((بین جینی، بذار قضیه رو برات روشن کنم. کاری که من باید انجام بدم خیلی

خطرناکه. این کار درباره و لدمورته و من باید انجامش بدم! من انتخابی ندارم! آگه من تا تولد بدیم زنده باشم، جینی، یه مجزس. میفهمی جینی؟ قراره من کشته، بشم فقط نمیدونم کی.))

هری پیشبینی میکرد که جینی با شنیدن این کلمات بترسد اما قیافه او اصلاً این طور نشان نمیداد. او در همان لحظه طوری خوب داد که انگار براش خیلی مهم بود و از خیلی وقت پیش آنها را تمرین کرده بود((هری، من نمیتونم تنهات بذارم. یا هیچ کدوممون نمیجنگیم یا با هم میجنگیم. من از خطر نمیتروسم. من از مرگ نمیتروسم. من از جنگیدن نمیتروسم. اما نمیتونم جوری رفتار کنم که انگار هیچ کس نیستم. هری، من لایقش هستم که یه بخش از کاری که میخوای انجام بدی باشم و تو هم به کمک احتیاج داری. تو نمیتونی این کار رو تنهایی انجام بدی. من بهت کمک میکنم هری آگه تو بذاری. اما آگه حس میکنی من دست و پا چلتی ام بذار بدونم. فقط ازم انتظار نداشته باش که وقتی همه چیز تموم شده دوباره پیام بپشت.))

حرف های جینی رفته رفته اثر خودش را کرد و هری برای مدت نسبتاً درازی ساکت ماند. از خودش پرسید: اون نمی فهمه که قراره من بمیرم؟ چرا باید با هم بمیریم وقتی که میشه فقط من بمیرم؟ خیلی راحت میتوانست او را به آغوش بگیرد و قبول کند، این درست بود ولی هری حس میکرد که جینی داشت خودش را در این عملیات دست بالا میگرفت. هری برای بار یک میلیونم به خودش یاد آوری کرد:(( این یک جنگه. نباید به خواسته هایه خودت برسی. تو باید عاقلانه ترین کار رو انجام بدی. اون اضافس و کمک بزرگی به جنگ نمیکنه. آره جینی جادوگر با استعدادیه. با استعداد و زبر و زرنگ. مثل میخ محکمه. ولی اندازه هرمیون با استعداد نیست.))

با وجود این حرفهای منطقی جینی که با خشم او همراه بود هری از خودش پرسید:((چرا جینی کاری رو که من باید انجام بدم نمیفهمه؟)) یک حس سرد در وجود هری شروع به رشد کردن کرد. یک حس سرد که انگار قبلاً هم آن را حس کرده بود. این حس به او میگفت:((فراموشش کن. اون تو رو درک نمیکنه. اون میخواد از احساسات تو سو استفاده کنه. اون فکر میکنه تو ضعیفی.))

چشمان هری داشت مانند قسمت لطیف روحش بسته و تنگ میشد. با خودش گفت:((جنگجو ها لطیف نیستن. من باید سخت باشم.))خواست صحبت کند اما برای چند ثانیه نتوانست دهانش را باز کند. در نهایت اجازه داد آن حس سرد بر او غلبه کند و گفت:((پس من شرمنده ام، جینی. ما نمیتونیم با هم باشیم. آگه این آخرشه بذار باشه. من فقط برات بهترین چیز ها رو میخوام.))

تا جینی فهمید که هری چی گفت شوک به او وارد شد. او میدانست که این یک ریسک هست ولی مطمئن بود که با وجود حرف آخرش نمیتوانست او را ترک کند. اما بعد دید که هری آن هری پاتر دو سه ماه پیش نیست. با وجود شوکی که به او وارد شده بود گفت: ((تو مطمئنی هری؟)) اما آیا هری مطمئن بود؟ البته که بود. او ضعفش را نشان نمیداد. او هیچ کاری را که باعث خراب شدنش در این بحث بود انجام نمیداد. هری به نرمی جواب داد: ((آره مطمئنم.))

هر دو آنها با ناراحتی به هم نگاه کردند و هری اشک های جینی را دید که از چشمان او جاری میشد. او نمیخواست هری را خوشحال کند یا اینکه اجازه دهد هری گریه او را ببیند. پس برگشت و به سمت پناهگاه رفت. هری او را دید که اول با قدم های آرام به پناهگاه میرفت و سپس به سمت چمن های تکه تکه حیاط دوید. هری از خودش پرسید: ((من چیکار کردم؟)) و این در حالی بود که به آرامی در لبه باغ قدم میزد. بعد به خودش جواب داد: ((کاری رو که باید میکردم!))

شام خانم ویزلی مانند همیشه خوشمزه بود، با این حال هری مجبور بود که بگوید دست پخت دابی خیلی خوب بود. دور میز آقا و خانم ویزلی، فرد و جرج، رون، جینی، هری، هرمیون و ریموس نشسته بودند. ریموس تا جایی که میتوانست با ویزلی ها غذا میخورد و خانم ویزلی میدانست که او نمیتوانست در جای دیگری مانند آنجا غذا بخورد. هری متوجه شده بود که او به طور قابل ملاحظه ای از چند ماه پیش لاغرتر شده بود.

جینی آشکارا گریه کرده بود. با وجود تلاش هایش برای پوشاندن چشمان قرمز و پوف کرده اش، مالی و هرمیون فوراً متوجه آن شدند، حتی اگر دیگران متوجه نشدند. جینی یک کلمه هم صحبت نکرد هری هم هر وقت که مجبور بود صحبت میکرد.

هرمیون به تک تک حاضرین نگاه کرد. سریعاً نگاهش به آن دو افتاد. در همان لحظه، هری هم اتفاقاً همان موقع که هرمیون به او نگاه میکرد، به او نگاه کرد و نگاهشان به هم قفل شد. هری با خودش گفت: ((اون میدونه. البته که میدونه. اون همه چی رو میدونه.)) هری سعی کرد چهره او را بخواند اما او نفوذ ناپذیر بود و البته ناراحت هم به نظر نمیرسید.

به نظر میرسید که مالی به خوبی چیزی را که اتفاق افتاده فهمیده است. و وقتی که جینی نگهان میز را ترک کرد، مالی از او نخواست که در آشپزخانه کمک کند، چیزی که همیشه از جینی میخواست. جینی به اطاقش در طبقه بالا رفت. پرفسور مک گوناگل کمی بعد از شام رسید و بعد از سلام و احوال پرسی با مالی و آرتور از آنها یک جای ساکت برای ملاقت با هری خواست.

هری معترضانه گفت: ((رون و هرمیون هم باید اینجا باشن. این به اونا هم مربوط میشه.))

اطاق قدیمی بیل به آنها اختصاص داده شده بود و بعد از این که مک گوناگل چند صندلی ظاهر کرد (راحت ولی نه به خوبی صندلی های دامبلدور) و روی یکی از آنها نشست. هری این ملاقات را ملاقات خوبی پیشبینی نمی‌کرد.

مک گوناگل شروع کرد: ((به خاطر این که ملاقات رو سریع مرتب کردی ازت متشکرم، آقای پاتر و خوشحالم که آقای ویزلی و دوشیزه گرنجر هم اینجا اند.))

با این که فقط یک ماه از وقتی که مک گوناگل، هری را در پیروت درایو ملاقات کرده بود، گذشته بود ولی به نظر میرسید که او ده سال پیر شده است. هری با او احساس همدردی می‌کرد. او میتوانست هجوم پدرومادرهای نگران، مقامات رسمی و گزارشگران منحرف را به او تصور کند.

من میخوام که با تو راجع به هفتمین سالت در هاگوارتز صحبت کنم. ولی اول باید به دوشیزه گرنجر به خاطر انتخاب شدنش به عنوان سرپرست دخترها تبریک بگم. واقعاً تو لایق ترین هستی و میتونم بگم که در چند سال گذشته این اولین باره که همه ازای شورا درباره تو هم رای بودن. البته من از قبل موافق بودم. انتظارشو داشتم که امسال با تو کار کنم.

هرمیون لبخند کوچکی زد. نمیدانست که این گفت و گو کی باید تمام شود. یک جواب لازم بود و هرمیون در حالی که لبخند میزد گفت: ((مرسی، پرفسور. از همتون متشکرم.))

مک گوناگل جواب داد: ((خواهش میکنم دوشیزه گرنجر. مدرسه داره شروع میشه، من نمیخوام سعی کنم که گولتون بزنم. امسال برای دانش آموزا، معلما و والدین یه سال سخته. مطمئنا شما اخبار مبارزه رو در پیام امروز دنبال میکردین. تقریباً یک چهارم اون درسته. همون طور که حدس میزدیم خیلی از دانش آموزای خوب مدرسه برنمیگردن و کلاس آینده ما کوچکتین کلاسیه که به خاطر میارم. اما هنوز هم هاگوارتز باز خواهد بود و ترم موفقی خواهد داشت.))

هری از این تغییر مک گوناگل تعجب کرد. با این که او شخص خیلی مهربانی نبود، هری میدانست که او خوش قلب، راستگو و سخت کوش بود. هری از گفتن چیزی که باید میگفت متنفر بود اما این کار باید انجام میشد: ((پرفسور فکر میکنم قبل از این که این بحث رو ادامه بدیم باید بهتون یه چیزی بگم.)) مک گوناگل که انگار این را از قبل پیشبینی کرده بود سر تکان داد. ((خوب، همون طور که میدونین، دامبلدور... یعنی، پرفسور دامبلدور و من تو ترم قبل چند ملاقات با هم داشتیم که نتیجش مرگ اون بود، من، امممممم، من باید کاری رو که اون شروع کرده تموم کنم.))

واژه ها آن طور که هری میخواست از دهانش بیرون نیامدند. او دستپاچه بود و هنوز از نتایج بهم زدنش با جینی ناراحت بود. نفس عمیقی کشید و به هرمیون که لبخند دلگرم کننده ای میزد نگاهی

انداخت. و ادامه داد: ((این کار خیلی مهمه، و خوب، فکر نمیکنم اگه این ترم پیام هاگوارتز بتونم اونو انجام بدم.)) هری از اینکه از مک گوناگل هیچ واکنشی ندید تعجب کرد. او پیشبینی کرده بود که دست کم در او نشانه‌هایی از تعجب یا ناخوشنودی ببیند. ((البته خیلی دوست داشتم که اگه میتونستم به هاگوارتز برگردم. اما برای انجام این کار باید به جاهای مختلف در وقت های مختلف برم. شاید در کمترین زمان. نمیتونم هم درس بخونم هم این کار رو انجام بدم، من خیلی شرمنده ام پرفسور.))

خانم مدیر فقط با سکوت به هری نگاه کرد. به همین خاطر هرمیون فرصت حرف زدن پیدا کرد: ((پرفسور من و رون هم به هری قول دادیم که کمکش کنیم. کاری که هری باید انجام بده خیلی مهمه. از اینکه منو به عنوان سرپرست دخترا انتخاب کردین خوشحالم اما شک دارم که ما هم بتونیم این ترم به مدرسه بیایم. ما واقعاً متأسفیم.)) رون هم به نشانه موافقت سرش را تکان داد. از این که مجبور نبود حرف بزند از هرمیون ممنون بود.

مک گوناگل به جای این که عصبانی شود یا نشانه ای از ناراحتی از خودش نشان دهد، لبخند زد و گفت: ((فکر کنم چیزی که الان باید بهتون بگم تصمیمتون رو عوض کنه. آقای پاتر، تو تنها کسی نیستی که از پرفسور دامبلدور نامه گرفته. من هم یه نامه راهنمایی طولانی از مدیر گرفتم و همون طور که تو خونه شوهر خالت، بهت گفتم اون مرد دور اندیشی بوده. اون به درستی پیشبینی کرده که تو با مرگ او دیگه نمیخوای به هاگوارتز برگردی. اون واضحاً گفته که از هر سه شما میخواد که این ترم به هاگوارتز برگردین.))

سه دانش آموز شوکه شدند. مخصوصاً هری که نمیتوانست چیزی را که شنیده باور کند. اگر او به مدرسه میرفت چطور میتوانست این کار را انجام دهد؟ قطعاً دامبلدور بهتر میدانست. هری میبایست در این مورد با دامبلدور مخالفت میکرد. قبل از این که هری بتواند حرفی بزند، خانم مدیر به صحبتش ادامه داد: ((شکی نیست که فکر میکنی که نمیتونی این مأموریت رو در صورتی فقط تو مدرسه و مشغول درس و مشق باشی، انجام بدی. پرفسور دامبلدور این مشکل رو پیشبینی کرده و شدیداً از من خواسته که براتون شرایط خاصی ایجاد کنم، آقای پاتر.)) او به هری که با تعجب نگاه میکرد و میخواست بداند که پیشنهاد دامبلدور چیست نگاه کرد و ادامه داد: ((با این که به من نگفت که مأموریت شما چیه، ولی تأکید کرد که خیلی مهمه. اون ازم خواست که ازتون نپرسم که چیه و بهم دستور داد که هر وقت فکر کردی برای انجام مأموریتت باید از مدرسه بیرون بری، من این اجازه رو بهتون بدم، آقای پاتر. با این که درباره آقای ویزلی و دوشیزه گرنجر حرفی نزد اما من فکر میکنم که همین قوانین باید درباره اونها هم تا وقتی که با تو هستن یا راه تو رو ادامه، میدان اجرا بشه.))

سه دوست با تعجب به همدیگر نگاه کردند. این پیشنهاد غیر طبیعی به نظر میرسید. هری یادش آمد که به دیگران گفته بود که فقط با وجود همین شرایط به هاگوارتز بر خواهد گشت. او قصد نداشت که بدون وجود چنین شرایطی به مدرسه برود. با این که اینها شرایط مضحکی بودند. دانش آموزان هاگوارتز نمیتوانستند از محوطه مدرسه خارج شوند. این پایه ای ترین قانون مدرسه بود. اما کلاس ها و امتحان ها چطور؟ او به توضیح احتیاج داشت: ((پرفسور من قبول میکنم که از موافقت شما با این شرایط خیلی سورپرایز شدم. با این حال این اولین دلیل من برای برنگشتنم به مدرسه بود. هنوز هم مشکل کلاس ها و امتحان ها هست. ما باید وقت زیادی برای این مأموریت صرف کنیم، حتی اگر تو هاگوارتز باشیم. هر میون در هر حال میتونه واحد هاش رو پاس کنه اما من و رون، نمیتونیم.))

مک گوناگل جواب داد: ((درسته، ولی خوب پرفسور دامبلدور این مشکل رو هم به قدری خوب پیشبینی کرده که باور نمیکنید. آقای مدیر دستور داده که اگر شما فکر میکنین که از پشش بر نمایین نباید از شما تکلیف یا امتحان گرفته شه. البته باز هم فقط در این مورد به آقای پاتر اشاره کرده. اما همین شرایط برای آقای ویزلی و دوشیزه گرنجر هم هست. با این که من قبول دارم که دوشیزه گرنجر حتما همه واحدهاش رو پاس میکنه.))

هری خیلی خوشحال شد. او میتوانست به هاگوارتز برگردد؛ به خانه واقعی اش، به جایی که از همه جا بیشتر دوستش داشت. اما باز هم به خاطر هفته هایی که باید صبر میکرد احساس نا امید می کرد. ذهنش آشفته شده بود.

از طرفی دیگر خوشی زیاد قلب هر میون را پر کرده بود. پرسید: ((پرفسور من اگر بخوام میتونم تو امتحانا شرکت کنم درسته؟))

هری و رون پیش خودشون به هر میون خندیدند. مک گوناگل با لبخند کوچکی جواب داد: ((البته دوشیزه گرنجر.))

این نباید برای شما تعجب آور باشه که من نسبت به موافقت با نظر دامبلدور بی میل باشم. اما من در این باره خیلی فکر کردم و چندیدن دفعه نامه پرفسور رو خوندم. من با این آزادی ها موافقت میکنم. در عوض از شما میخوام که از این آزادی منطقی استفاده کنین. حق ندارین از مدرسه برای خوردن نوشیدنی کره ای بیرون برین. دانش آموزان دیگه نباید از آزادی ها چیزی بدونن. دلیلش هم روشنه. باید تا حد ممکن برای مأموریت و درستون تلاش کنین. باور دارم که میفهمین که اگر این

چیزا رو همه بفهمن چی به سر پست من میاد. بی تعارف میگم: منو میکشن. میتونین به من این اطمینان رو بدین؟))

هرمیون فوراً جواب داد: ((البته.)) رون هم سر تکان داد. هری ساکت ماند.

پرفسور پرسید: ((آقای پاتر نگران چیزی هستی؟))

هری به تندی گفت: ((من فقط تعجب کرده ام.)) او به دوستهایش نگاه کرد. او نمیتوانست آنها را ناامید کند. دلیل دیگری هم برای برنگشتن به مدرسه نداشت. با این حال چیزی او را از باز گشتن به مدرسه باز میداشت و به او میگفت که به مدرسه برنگردد. اما در آخر بهترین دوستهایش برنده شدند: ((نگران نیستم، پرفسور، من خوشحال میشم که این ترم به مدرسه بیام.))

اشتیاق سرپرست دخترها آزادیهای هری را از او دور کرد. آن روز عصر هرمیون او را چندین بار به آغوش کشید، به قدری که هری آرزو میکرد که قفسه سینه اش خیلی آسیب ندیده باشد. هری برای این که خودش را متقاعد کند که این حقیقت است، چندین بار به خودش گفت: ((من به هاگوارتز برمیگردم.)) این چه طور اتفاق افتاده بود؟ پیرمرد کارش را خوب انجام داده بود. هری لبخند کوچکی زد.

بعد از عصر آن روز، قبل از آن که هری و هرمیون تصمیم بگیرند که به خانه هایشان برگردند، هرمیون آنقدر آرام گرفته بود که متوجه کمبود واضح حوصله شود. او بهم ریختن هری و جینی را به یاد آورد. و این که جینی گریه کرده بود. هری در اطاق نشیمن نشست و به ساعت ویزلی ها خیره شد. در حالی که هیچ توجهی به سر و صدا و خنده ای که در حال بود نداشت.

هرمیون به هری ضربه ای زد، دستش را گرفت و گفت: ((باهام بیا هری باید باهات صحبت کنم.))

هری با خودش فکر کرد: ((باز چی شده؟ واسه امروز کافی نبود؟))

هرمیون هری را از در آشپزخانه به هوای خنک بعد از ظهر کشاند. هوای خنک هری را که نفهمیده بود که پناهگاه چقدر دلگیر شده بود، سر حال آورد.

هرمیون یک راست رفت سر اصل مطلب: ((بین تو و جینی چه اتفاقی افتاده؟))

هری دوست نداشت در این باره صحبت کند ولی راهی برای فرار از این مشکل نمیدید: ((باهاش

بهم زدم، برای همیشه.))

البته هرمیون از قبل این را میدانست اما برای این که بتواند به صحبتش ادامه دهد لازم بود که به

هری این را بگوید: ((چرا؟))

هری به تلخی گفت: ((از خودش پپرس اون منو مجبور کرد.))

((چی کار کرد؟! مجبورت کرد؟ چه طوری؟))

((یا قبولش کن یا ولش کن. گفت یا من اون رو تو کاری که میخوایم بکنیم با خودم میارم، یا واسه همیشه باهام به هم میزنه. اون نمیخواد نادیده گرفته شه. این چیزیه که خودش گفت.)) هری هرچقدر بیشتر در این باره فکر میکرد بیشتر از دست جینی عصبانی میشد. ((من هم بهش گفتم هر جور دلت میخواد. تمومه.)) هری سعی میکرد که خونسرد بی خیال و نامتقاعد کننده به نظر برسد.

مترجم: مهنوش

کاری از انجمن مترجمان جوان